



فصل اول

مونیکا علی



Faridehashrafi@yahoo.com

ترجمه فریده اشرفی

نوشته مونیکا علی Monica Ali

تاریخ انتشار: ماه دسامبر سال ۲۰۰۳

ناشر: گیل گروپ Gale Group

جلد شمیر - ۶۷۶ صفحه

Brick Lane رمان بریک لین

مونیکا علی در سال ۱۹۶۷ در داکا، بنگلادش، چشم به جهان گشوده و از سه سالگی در لندن بزرگ شده است. پدر وی بنگلادشی و مادرش انگلیسی بود و او در یک منطقه عمدتاً بنگلادشی به نام تاور هملتز در شرق لندن بزرگ شد و از دانشگاه آکسفورد فارغ التحصیل شد. مونیکا علی در حال حاضر، با همسر و دو فرزند خردسالش در لندن زندگی می‌کند.

در هوا معلق می‌شدند نگاه کرد. گفت:

«آه، آه، آه، آه» حالت‌های خاصی به او دست می‌داد. در عرض هفت ماه او رسیده و کامل شده بود، مثل یک انبه روی درخت. فقط هفت ماه. به حالت‌های خاصی که برایش پیش آمده بود توجه نکرد. تا مدت کوتاهی، حدود یک ساعت و نیم، با این که نمی‌دانست چقدر طول کشیده، تا زمانی که مردها از مزرعه برگشتند و پشت سرشان خاک‌ها را به‌هوا بلند کردند و تپ‌تپ به شکم‌شان می‌کوبیدند، روپان بال و گردن استخوانی مرغ را محکم گرفت و در مقابل تمام سوال‌هایی که درباره آن مرغ وجود داشت فقط گفت: «دارم میام، دارم میام.» سایه بچه‌هایی که تیل‌های و کتک‌کاری می‌کردند بلندتر و نوک تیزتر شده بود. عطر زیره و هل تفت‌خورده در محل پیچیده بود. بزها با صدای بلند و تیزی بی‌ع می‌کردند. روپان فریاد کشید. گرمای سفید، خون سرخ.

محلله مایمن سینکه، شرق پاکستان، سال ۱۹۶۷

یک ساعت و چهل و پنج دقیقه پیش از آن که زندگی «نازنین» Nazneen آغاز شود. آن‌طور که تقریباً یک مدت ادامه پیدا می‌کند، که به‌طور دقیق نمی‌توان آن را مشخص کرد - مادرش «روپان» Rupban، درد شدیدی را که به شکم‌اش فشار می‌آورد حس کرد. روپان بیرون آلتونک آشپزخانه، روی یک سه پایه چمباتمه زد. او پره‌های یک مرغ را می‌گند، چون عموزاده‌های حمید Hamid از جسر Jessore می‌آمدند و یک مهمانی ترتیب داده بودند. روپان گفت: «چیپی - چیپی، تو پیر و لاغر شدی.» او مرغ را به اسم صدا می‌زد، همان‌طور که همیشه این کار را می‌کرد، «اما من دوست دارم تو رو بخورم، چه هضم بشی، چه نشی. و فردا فقط کته دارم، نون هم ندارم.» او پره‌های بیشتری را از بدن مرغ بیرون کشید و به آن‌ها که دوروبر باهاش

شده‌اش آب دهانش را که روی چانه‌اش ریخته بود پاک کرد. توضیح داد که: «به این می‌گن جفجفه مرگ». هر سه زن صورتشان را به کودک نزدیک کردند. نازنین دست‌هایش را تکان داد و جیغ کشید، انگار می‌توانست این صحنه وحشتناک را ببیند. کم‌کم کیبودی بدنش از بین رفت و تبدیل به قهوه‌یی و سرخ شد. بنسا با نگاهی حاکی از نفرت گفت: «خدا اونو به زمین احضار کرد.» ممتاز که کم‌کم داشت به تشخیص اولیه بنسا مشکوک می‌شد گفت: «پس اون درست چند دقیقه پیش این بچه رو پیش ما نفرستاده بود؟ تو فکر می‌کنی که خدا هر لحظه نظرشو عوض می‌کنه؟»

بنسا زیر لب غرغر کرد. دستش را روی سینه نازنین گذاشت، با انگشت‌های خمیده‌یی که مثل ریشه‌های درختی قدیمی به سطح زمین راه پیدا کرده بودند. و در حالی که فقط خطاب به روپان حرف می‌زد گفت: «بچه زنده نمونده، اما ضعیفه. شما دو راه دارین. اونو به شهر به یه بیمارستان ببرین. اونو بهش سرم وصل می‌کنن و دارو می‌دن. خیلی گرون در میاد. مجبورین طلاهاتونو بفروشین. یا این که فقط صبر کنین و ببینین سرنوشت چی کار می‌کنه.» حالا کمی به طرف ممتاز برگشت تا او را هم مخاطب قرار دهد و بعد به طرف روپان برگشت: «البته، سرنوشت، آخر هر راهی که شما انتخاب کنین تصمیم خودشو می‌گیره.»

ممتاز گفت: «ما اونو به شهر می‌بریم.» هاله سرخی حاکی از نافرمانی و مخالفت روی گونه‌هایش به وجود آمد. گفت: «نه، ما نباید تو مسیر سرنوشت قرار بگیریم. هر اتفاقی که بیافته، من خودم مسئولیت اونو قبول می‌کنم. و بچه نباید انرژی‌اشو برای جنگیدن با سرنوشت هدر بده. اون طوری قوی‌تر می‌شه.» بنسا گفت: «خیلی خوب: پس قرار شد این کارو بکنین.» این با و آن پا کرد چون آن قدر گرسنه بود که تقریباً می‌توانست آن نوزاد را بخورد، اما بعد از یک نگاه ممتاز، لعل‌خ‌کنان به طرف کلبه‌اش برگشت.

حمید رفت تا نازنین را ببیند. او را در یک پارچه ململ پیچیده و روی یک ساک کنفی کهنه بالای رختخواب پیچ گذاشته بودند. چشم‌هایش بسته و پف کرده بود انگار دو تا مشت محکم به صورتش خورده بود.

روپان گفت: «دختره.» حمید گفت: «هی دونم. عیب نداره. چی کار می‌تونن بکنن؟» و دوباره بیرون رفت. ممتاز با یک بشقاب حلبی برنج، دال عدس و جوجه کاری زده وارد شد. روپان به او گفت: «بچه شیر نخورده. نمی‌دونه چطوری باید بخوره. شاید سرنوشت‌اش اینه که از گشنگی بمیره.»

ممتاز چشم‌هایش را گرداند. «صبح شیر می‌خورد. حالا تو غذا بخور. نکنه مقدر شده تو هم از گشنگی بمیری.» به صورت کوچک و غمگین زن برادرش لبخند زد، مثل همیشه، به تمام اجزای صورتش چین‌وچروک افتاد تا برای تمام چیزهایی که می‌آمدند تا بگذرند ماتم بگیرد.

اما نازنین صبح هم شیر نخورد. روز بعد هم همین‌طور. فردای آن روز از سینه مادرش روبرگرداند و صداهای خفیه‌یی از خودش درآورد. روپان، که به‌خاطر گرم‌هایش معروف بود، نمی‌توانست جلوی اشک‌هایش را بگیرد.

مردم آمدند: عمه‌ها، خاله‌ها، دایی‌ها، عمه‌ها، عمه‌زاده‌ها، خاله‌زاده‌ها، دایی‌زاده‌ها، عمو زاده‌ها، برادرها و خواهر و برادرزاده‌ها، بستگان سببی، زنان دهکده.

و بنسا، قابله پاهای خمیده‌اش را روی گل سفت کف کلبه کشید و به نوزاد نگاه کرد.

حمید از توالت بیرون دوید، گرچه هنوز کارش تمام نشده بود. از زوی کسرت‌های سبزجات پرید، از کنار برج‌های ساقه‌های برنج که از بلندترین ساختمان‌ها بلندتر بود گذشت، از کورده راه خاکی که دور دهکده را گرفته بود، پشت محوطه، و برای کشتن مردی که داشت زنش را می‌کشتت بمصرعت یک چماق به دست گرفت. می‌دانست که صدای زنش بود. چه کس دیگری می‌توانست با یک جیغ گوشخراش شیشه را بشکند؟ روپان در خوابگاه بود و رختخواب پهن بود، با این که او هنوز سرپا ایستاده بود. با یک دستش شانه ممتاز Mumtaz را گرفته بود، با دست دیگر مرغی که نصف پره‌های آن کنده شده بود.

ممتاز حمید را از خودش دور کرد: «برو، بنسا Benesa رو بیار. منتظر درشکه‌یی؟ راه بیافته، پاهاتو به کار بنداز.»

بنسا نازنین را از مع یا بلند کرد و با حالت تحقیرآمیزی از لابه‌لای لته‌هایش به بدن کوچک و کیبود او فوت کرد، «اون حتی به نفس هم نمی‌کشه. بعضی‌ها، که خیلی در مورد این فکر می‌کنن که چه طوری چند تا از این چیزها نجات دادن، یه قابله خبر نمی‌کنن.» سر بی مو و چروکش را تکان داد. بنسا ادعا می‌کرد صد و بیست ساله است، در دهه گذشته یا مدتی بیشتر از آن روی این ادعا پافشاری کرده بود. چون هیچ‌کس در دهکده تولد او را به‌خاطر نداشت، و چون بنسا خشک‌تر از یک نارگیل کهنه بود، هیچ‌کس دوست نداشت درباره آن بحث کند. او ادعا می‌کرد که هزار بچه را هم به دنیا آورده که فقط سه تا از آن‌ها علیل بودند، دو موجود جهش‌یافته (یک دوجنسیتی و یک گوژپشت)، یکی مرده‌زاد و دیگری یک میمون - مارمولک دو رگه حاصل یک گناه در برابر خداوند که در جنگل دوردستی زنده به‌گور شد و مادرش به همین خاطر به جایی فرستاده شد که هیچ‌کس اهمیتی نمی‌داد کجاست. نازنین با این که مرده بود نمی‌توانست بین این شکست‌ها به حساب بیاید، چون زمان کوتاهی قبل از ورود پرسروصدای بنسا به آونک به دنیا آمده بود.

بنسا به روپان گفت: «دخترتو ببین. همه‌جاش سالمه. تنها چیزی که نداره، یه نقره که راه اون به این دنیا رو باز کنه.» چشم‌هایش به چپیی - چپیی افتاد که کنار آن مادر داغ‌نیده روی زمین افتاده بود و باد گونه‌هایش را خالی کرد، یک نگاه گرسنه چشم‌های او را کمی گشادتر کرد با این که آن چشم‌ها تقریباً در چین و چروک‌ها فرورفته بودند. چندماه از آخرین باری که مزه گوشت را چشیده بود می‌گذشت، حالا آن دو دختر جوان (او باید موقع تولد آن‌ها را خفه می‌کرد) با رقابت وارد میدان شده بودند.

بنسا گفت: «بذار من اونو بشورم و برای خاک کردن آماده کنم. البته، این کارو مجانی می‌کنم. شاید فقط اون مرغو به‌خاطر زحتم وردارم. می‌بینم که پیر و لاغره.»

ممتاز، عمه نازنین، که گریه می‌کرد گفت: «بده اونو بغل کنم.» روپان که او هم شروع به گریه کرد گفت: «فکر می‌کردم اون غیرقابل هضم باشه.»

ممتاز، نازنین را که هنوز از قوزک پا آویزان بود محکم بغل کرد، و به بدن لیز و کوچک او که از بین انگشت‌های او لیز خورد و با صدای زوزه‌یی روی تشک خون‌ی افتاد دست کشید. یک زوزه یک‌گریه روپان او را بغل کرد و قبل از آن که دوباره بدون اسم از دنیا برود، اسمی برای او انتخاب کرد.

بنسا با لب‌هایش صداهای آهسته و عجیبی ایجاد کرد. با گوشه ساری زرد

شنیدم به بجهی از شیر مادرش نمی خورد. اما از یه بز شیر خورد. لیخند زد و لتهای سیاهش را نشان داد. «البته، اون از بجههایی نبود که من بد دنیا آوردم.»

حمید یکی دو بار آمد، اما شب، روی یک حصیر، بیرون از کلبه خوابید. روز پنجم، وقتی رویان به رغم میل باطنی کم کم آرزو می کرد سرنوشت عجله کرده و تصمیمش را عملی کند، نازنین دهانش را محکم به سینه مادر چسباند، آن قدر که انگار هزار تا سوزن داغ به سینه رویان فرو می رفت و باعث شد تا به خاطر درد و برای تسکین یک زن خوب و صبور به گریه بیاقتد.

وقتی نازنین بزرگ شد بارها داستان «چه طور تو به دست سرنوشت سپرده شدی» را شنید. این به دلیل تصمیم عاقلانه مادرش بود که نازنین برای تبدیل شدن به آن دختر صورت گرد و دقیق و مراقبی که بود، زنده بماند. جنگ با سرنوشت، خون را ضعیف می کند. گاهی اوقات، یا شاید بیشتر اوقات، می تواند کشنده باشد. نازنین بارها در مورد منطق داستان «چه طور تو به دست سرنوشت سپرده شدی» سؤال می کرد. در واقع، از شهامت نهانی و شکیبایی اشکبار او که تقریباً هر روز در وجود او بارز و مشهود می نمود ممنون و خوشحال بود. حمید که موقع صحبت همیشه به جای دوری نگاه می کرد گفت: «مادرت ذاتاً یک زن مقدسه. اون توی یه خانواده مقدس و روحانی به دنیا اومده.» بنابراین وقتی رویان به نازنین نصیحت کرد که در قلب و فکرش آرام باشد، به لطف خدا ایمان داشته باشد. با زندگی باهمان خونردی رفتار کند که زندگی با او رفتار می کند، او خیلی خوب گوش کرد، با سر بزرگش که به طرف عقب کج شده بود و گونههایی که با شکیبایی و آرامش بی حس و شل شده بودند.

نازنین به طرز مضحکی جدی و موقر بود. ممتاز بعد از دو روز که نازنین را ندیده بود پرسید: «عزیز من چه طوره؟ هنوزم خوشحالی که دوباره زنده شدی؟» نازنین گفت: «هیچ گله و شکایت یا پشیمونی بی ندارم که به شما بگم. همه چیزو بد خدا می گم.»

جبری را که تغییر نمی کند باید تحمل کرد. و چون هیچ چیز تغییر نمی کند، همه چیز را باید تحمل کرد. این اصل به زندگی او حاکم بود. این اصل اخلاقی، طرز فکر و مبارزه بود. تا این که در سی و چهار سالگی، بعد از داشتن سه بچه و از دست دادن یکی، وقتی یک شوهر خننی و بی فایده داشت و یک عاشق جوان و یرتوقع برای او مقدر شد، وقتی برای اولین بار منتظر آینده نشد تا خودش را برای او آشکار کند و خودش مجبور شد آن را برای خودش بسازد، به اندازه نوزادی که مشتاش را اگره می کند و روی چشم خودش می کوبد، از نفوذ خودش و حشتم زده و رمیده بود.

خواهرش حسینه Hasina که درست سه روز بعد از مرگ بنسا (که در آن وقت صد و بیست ساله یا بیشتر بود) به دنیا آمد، به حرف هیچ کس گوش نمی داد. در شانزده سالگی، وقتی که زیبایی اش تقریباً برای خودش یا حتی برای نگاه کردن دیگران به او غیر قابل تحمل شد، با خواهرزاده صاحب کارخانه خوببری به گولنا فرار کرد. حمید دندان هایش را فشار می داد و یک تیر در کنارش بود. تا شانزده روز و شب سرد، بین دو درخت لیمو که ورودی محوطه را متخص می کرد نشست. در آن مدت کار او فقط سنگ زدن به سگ های سیاه و سفیدی بود که همان روبهرو لابه لای زباله ها می گشتند، و لعن و نفرین کردن به دحیر خوک و هرزاش که باید به محض برگشتن سرش از بدنش جدا می شد. آن شبها، نازنین دراز می کشید و به وزوز بام حلبی شیاردار گوش می داد، که با

MONICA ALI

BRICK LANE

صداهای جفدی شروع می شد که دیگر شبیه به صدای جفد نبود بلکه بیشتر شبیه به صدای دختری بود که پشت گردنش به وسیله یک تیر بریده شده بود. حسینه برنگشت. حمید به کار سرپرستی کارگران در شالیزار برگشت. به جز دو کتک کاری که فقط مختصری برافروختگی ایجاد کرد، شما متوجه نمی شدید که او دخترش را گم کرده است.

مدت کمی پس از آن، وقتی پدرش از نازنین پرسید آیا مایل است عکس مردی را که ماه بعد با او ازدواج خواهد کرد ببیند، نازنین سرش را تکان داد و جواب داد: «آیا، خوبه که شما شوهر منو انتخاب کردین. امیدوارم بتونم یه زن خوب باشم مثل اما.» اما وقتی برگشت تا برود بدون این که قصدی داشته باشد دقت کرد که پدرش آن عکس را کجا می گذارد.

نازنین فقط به طور اتفاقی آن عکس را دید. این اتفاقات پیش می آید. وقتی با دختر عمه هایش زیر درخت های بانیان قدم می زد، آن عکس در ذهنش همراه او بود. مردی که قرار بود با او ازدواج کند پیر بود. صورتش مثل یک قوزباغه بود. آن ها ازدواج می کردند و او نازنین را با خودش به انگلستان می برد. نازنین به آن طرف شالیزار نگاه کرد که با تلالو سبز و طلایی در نور کم رنگ غروب می درخشید. در فاصله دوری یک قوش چرخید و مثل یک تکه سنگ افتاد. دوباره بلند شد و در پهنه آسمان به پرواز درآمد تا محو شد. وسط شالیزارها یک کلبه بود. به نظر ناجور می آمد: ناراحت کننده، یک طرف آن به پایین کشیده شده

کاملاً واضح بود که زن اهمیتی نمی‌داد. هر بار نازنین به او نگاه می‌کرد، او همان لبخند کسل‌کننده و بی‌تفاوت را به لب داشت. چنین حالتی در چهرهٔ مراض‌های هندی که با لباس‌های پاره‌پوره در دهکده‌های مسلمانان راه می‌رفتند دیده می‌شد.

نازنین گاهی اوقات به فکر می‌افتاد از پلها پایین برود، از حیاط بگذرد و از پلکان بلوک رزمید به طبقه چهارم برود. احتمالاً مجبور بود قبل از این که زن خالکوبی کرده جواب او را بدهد چند بار در بزند. شاید چیزی برای او می‌برد، یک پیشکشی از سمبوسه یا باجیزا، و آن زن لبخند می‌زد و نازنین هم لبخند می‌زد، و شاید آن‌ها با هم کنار پنجره می‌نشستند و کاری می‌کردند که زمان برایشان آسان‌تر بگذرد. نازنین به آن فکر کرد اما نرفت. اگر اشتباهاً دری را می‌زد غریبه‌ها جواب او را می‌دادند ممکن بود زن خالکوبی کرده از این مزاحمت ناخواسته عصبانی شود. کاملاً واضح بود که دوست نداشت از صندلی‌اش جدا شود. و حتی اگر عصبانی نمی‌شد، موضوع اصلی صحبت آن‌ها چه می‌توانست باشد؟ نازنین فقط می‌توانست دو کلمه را به زبان انگلیسی بگوید: ببخشید و متشکرم. او روز دیگری را به تنهایی گذراند. این فقط یک روز دیگر بود.

باید با تهیهٔ شام سرخودش را گرم می‌کرد. گوشت بره با کاری حاضر شده بود. نازنین شب قبل آن را با گوجه‌فرنگی و سیب‌زمینی‌های تازه درست کرده بود. از آخرین باری که دکتر آزاد Azad به خانهٔ آن‌ها دعوت شده بود گوشت مرغ غذا در فریزر باقی مانده بود، چون آن مهمانی در آخرین لحظه بهم خورد. هنوز دال عدس باید درست می‌شد، و ظرف‌های سبزیجات، ادویه که باید آسیاب می‌شد، برنج که باید شسته می‌شد، و سس که باید برای ماهی‌هایی که امشب شانو می‌آورد آماده می‌شد. آب گیل‌اس‌ها را خالی کرد و آن‌ها را روزنامه مالید تا براق شود. رومی‌زی چند تا لکه داشت که باید تمیز می‌شد. اگر اشتباه می‌کرد چه می‌شد؟ شاید برنج ته می‌گرفت. شاید به دال عدس زیادی نمک می‌زد. شاید شانو فراموش می‌کرد ماهی بیاورد.

این فقط غذا بود. یک غذا. یک مهمان.

پنجره را باز گذاشت. روی کتابچه ایستاد تا دستش برسد، قرآن کریم را از قفسه بالا که شانو هم‌زور و اجبار مخصوص آن را ساخته بود برداشت. تا آن‌جا که می‌توانست از ته دل نیت کرد، و پناه بردن از شیطان را با مشت‌های گره کرده و ناخن‌های فرو رفته در کف دستش طلب کرد. بعد یک تصادف یک صفحه را انتخاب و شروع به خواندن کرد.

تمام آسمان‌ها و زمین و هرچه در آن‌هاست متعلق به خداوند است. ما شما را بیم می‌دهیم، همان‌طور که به پیشینیان شما که این کتاب پیش از شما به آن‌ها داده شد بیم دادیم، که از خدا بترسید اگر خداوند را تکبار کنید، بدانید که تمام آسمان‌ها و زمین و هر چه در آن‌هاست متعلق به خداوند است. خداوند بی‌نیاز و شایستهٔ ستایش است.

آن کلمات قلب او را آرام کرد و خوشحال شد. حتی دکتر آزاد هم در مقابل خداوند هیچ بود. تمام آسمان‌ها و زمین و هرچه در آن‌هاست متعلق به خداوند است. این کلمات را چندین بار با صدای بلند گفت. به آرامش دست یافته بود. هیچ چیز نمی‌توانست او را بیازارد. فقط خداوند، اگر او مقرر می‌دید که این چنین کند. شانو ممکن بود دست‌وپایش را گم کند و غرغر کند، چون دکتر آزاد برای صرف غذا می‌آمد بگذار شانو هول شود. تمام آسمان‌ها و زمین و هرچه در آن‌هاست متعلق به خداوند است. این کلمات در زبان عربی چه‌طور بودند؟ تصور

بود، و سعی می‌کرد پنهان بماند. گردبادی که نیمی از دهکده را خراب کرده بود، این کلبه را برای سالم ماندن انتخاب کرده، اما آن را جابه‌جا کرده بود. هنوز در دهکده کشته‌شدگان را دفن می‌کردند و دنبال جنازه‌ها می‌گشتند. نقطه‌های سیاهی در انتهای شالیزارها به حرکت درآمدند. مردها، هر کاری که در این دنیا از دست‌شان برمی‌آمد انجام دادند.

تاوَر هَمْلِتِر، لندن ۱۹۸۵

نازنین برای زنی که خالکوبی کرده بود دست تکان داد. وقتی نازنین به علف‌های خشک و سنگ‌فرش‌های شکسته طرف بلوک روبه‌روی نگاه می‌کرد، آن زن خالکوبی کرده همیشه آن‌جا بود. بیشتر آن آپارتمان‌ها که سه طرف یک میدان را گرفته بود پرده‌های توری داشتند و تمام زندگی پشت آن‌ها شکل و سایه بود. اما خانهٔ آن زن خالکوبی کرده اصلاً پردهٔ توری نداشت، صبح‌ها و شب‌ها او با ران‌های چاقش که از دو طرف صندلی بیرون زده بود آن‌جا می‌نشست و به‌طرف جلو خم می‌شد تا خاکستر را در یک کاسه بریزد و به طرف پشت برمی‌گشت تا از سطل حلبی‌اش مشروب بردارد. آن وقت مشروب می‌خورد و قوطی حلبی را از پنجره بیرون می‌انداخت.

ظهر بود. نازنین کارهای خانه را تمام کرده بود. خیلی زود باید کار تهیه شام را آغاز می‌کرد. اما به خودش اجازه داد مدت کوتاهی وقت‌گذرانی کند. هوا گرم بود و خورشید درست روی چارچوب‌های فلزی پنجره افتاده بود و روی پنجره می‌درخشید. یک ساری قرمز و طلایی از یک آپارتمان طبقه بالا در بلوک رزمید آویزان بود. یک پیشبند بچگانه و یک سلوار پیشبندی کوچک پایین‌تر از آن بود. تابلوهایی که به آجرکاری خیابان وصل شده بود به حروف بزرگ انگلیسی نوشته شده و خطوط زیر آن بنگالی بود. تخیله زیاده‌ممنوع، توقف ممنوع. دو پیرمرد با لباس پنجابی و عرقچین در آن کوچه قدم می‌زدند، آن قدر آرام که انگار نمی‌خواستند به جایی که داشتند می‌رفتند بروند. یک سگ لاغر قهوه‌یی بو کشید و از وسط چمن‌ها رد شد و کارخرابی کرد. نسیمی که به‌صورت نازنین می‌خورد از بویی که از سطل آشغال‌های اشتراکی ساختمان‌ها به هوا بلند می‌شد سنگین بود. آن موقع شش ماه از فرستاده شدن او به لندن می‌گشت. هر روز صبح، قبل از این که چشم‌هایش را باز کند فکر می‌کرد، اگر من از نوع آدم‌های آرزومند بودم، می‌دانستم چه آرزویی باید بکنم. و بعد چشم‌هایش را باز می‌کرد و صورت پف‌آلود شانو Chanu را روی بالش کنار خودش می‌دید، حتی وقت خواب بود، لب‌هایش با عصبانیت از هم جدا بودند. میز توالت صورتی با آیینهٔ لبهٔ منحنی را می‌دید، و کمد سیاه‌غول‌بیکری که بیشتر فضای اتاق را گرفته بود. این حیانت به همسر به حساب می‌آمد؟ با فکر کردن، می‌فهمم چه آرزویی دارم؟ این شبیه به‌وجود آوردن یک آرزو نبود؟ اگر او می‌دانست آن آرزو چه بود، پس قبلاً یک جایی در قلب‌اش آن را به‌وجود آورده بود.

زن خالکوبی کرده هم با حرکت دست جواب او را داد. دست‌ها، شانه‌ها و جلهای قابل دسترسی باسن‌اش را می‌خاراند. خمیازه‌یی کشید و یک سیگار روشن کرد. حداقل دو سوم بدنش که در معرض دید بود با جوهر خالکوبی پوشیده شده بود. نازنین هیچ‌وقت به اندازهٔ کافی به او نزدیک نبود (نه هرگز نزدیک‌تر از این، نه دورتر) تا بتواند طرح‌های خالکوبی او را تشخیص دهد. شانو می‌گفت آن زن خالکوبی کرده فرشتهٔ جهنم بود، که نازنین را آشفته می‌کرد. نازنین فکر می‌کرد که آن خالکوبی ممکن است طرح گل یا پرنده‌ها باشد. آن خالکوبی‌ها زشت بودند و آن زن را بیشتر از آن چه لازم بود زشت کرده بودند، اما

می چربند و گاو میش های بزرگ و غمگین عاشق آب مثل شرکت کنندگان در تشییع جنازه، پشت سر هم می گذشتند. و آسمان که بالای سرش بود وسیع و تهی بود و زمین در مقابلش امتداد داشت و او انتهای آن را می دید، جایی را که زمین با یک خط آبی تیره، آسمان را لکه لکه می کرد.

وقتی از خواب بیدار شد ساعت تقریباً چهار بود. با عجله به آشپزخانه رفت و با چشمهایی که هنوز پر از خواب بود شروع به خورد کردن پیازها کرد تا این که طولی نکشید که انگشتش را برید، یک برش عمیق روی انگشت کوچک دست چپش. درست زیر ناخن. شیر آب سرد را باز کرد و دستش را زیر آن گرفت. الان حسینه چه کار می کند؟ این سؤال منام فکر او را به خود مشغول می کرد. درست همین الان، حسینه مشغول چه کاری بود؟ این حتی یک فکر نبود، یک احساس بود، مثل یک زخم چاقو در ریه هایش. فقط خدا می دانست دوباره کی او را خواهد دید.

این که حسینه لگد به بخت خود زد او را آزار می داد. هیچ خیری از آن انتظار نمی رفت، هیچ فردی نمی توانست چنین چیزی بگوید. اما بعد، اگر شما واقعاً به آن توجه می کردید، عمیق تر به آن فکر می کردید، چه طور می توانستید مطمئن باشید که حسینه به دنبال سرنوشت خودش نرفت؟ اگر سرنوشت تغییر نمی کند، فرقی نمی کند، چه طور در برابر آن مبارزه کنیم، پس شاید سرنوشت حسینه این بود که با ملک Malek فرار کند. شاید با این کار مبارزه کرده، و نتوانسته بود آن را تغییر دهد. آه، شما فکر می کنید ساده است. تصمیمی را در مدت های بسیار دور گرفتن، گوش به فرمان سرنوشت بودن، اما چه طور بدانیم که سرنوشت از چه راهی شما را صدا می کند؟ و هر روز و همه روز در گذرند.

اگر امشب شانو به خانه بیاید و ببیند که خانه کثیف است و حتی ادویه ها آسیاب نشده اند، نازنین می تواند همین طور دست روی دست بگذارد و بگوید: «از من نپرس چرا هیچ چیز آماده نیست، این من نبودم که تصمیم گرفتم این وضع پیش بیاید، این سرنوشت بود.» به طور منطقی، یک زن به خاطر گناه کمتر از این هم می توانست کتک بخورد.

شانو تابه حال او را زنده بود. هیچ نشانه ای از تمایل به کتک زدن او هم از خود بروز نداده بود. او مهربان و نجیب بود. حتی با این وصف، احقرانه بود که فرض کند شانو هرگز او را نخواهد زد. شانو فکر می کرد نازنین یک «کارگر خوب» است (بارها و بارها پای تلفن این حرف را از او شنیده بود). اگر نازنین مرتکب خطایی بشود او واقعاً تعجب می کند.

- نازنین لوس بار نیامده. از همون زمان دهکده.

یک شب نازنین برای آوردن یک لیوان آب بلند شده بود. یک هفته از ازدواج آن ها می گذشت. نازنین به رختخواب رفته بود و شانو هنوز بیدار بود و وقتی او بیرون در اتاق ایستاده بود، هنوز پای تلفن مشغول صحبت بود.

شانو گفت: «نه، من همچین چیزی نگفتم. قشنگ نیست، اما خیلی زشت هم نیست. صورتش یه نه و پیشونی اش بلنده. چشم هاش به کمی بیشتر از معمول بهم نزدیکه»

نازنین دستش را روی سرش گذاشت. این واقعیت داشت. پیشانی بزرگ بود. اما هیچ وقت فکر نکرده بود چشم هایش خیلی نزدیک به هم هستند.

- نه بلنده، نه کوتاه. حدود صد و پنجاه و هفت سانتی متر قدشه. بانس اش یه کمی کوچیکه اما به اندازه کافی بزرگ هست. فکر می کنم برای بچه دار شدن مناسبه. همه چیزو گفتم. من راضی ام. شاید وقتی یه کمی سنش بالا بره روی

کرد، حتی دلنشین تر از حالت آن ها در زبان بنگالی، چون آن کلمات کلام واقعی خداوند بود.

کتاب را بست و به همه جای اتاق نگاه کرد تا ببیند به اندازه کافی تمیز هست یا نه. کتاب ها و کاغذ های شانو زیر میز دسته شده بودند. باید آن ها را برمی داشت و گرنه دکتر آزاد نمی توانست راحت پاهایش را زیر میز بگذارد. فرش ها، که آن ها را از پنجره آویزان کرده و با یک قاشق چوبی تکان داده بود، باید دوباره پهن می شدند. سه فرش آن جا بود: قرمز - نارنجی، سبز - ارغوانی، قهوه ای - آبی. یک قالیچه زرد رنگ با طرحی از یک برگ سبز هم آن جا بود. صد درصد پلاستیک و شانو می گفت، خیلی بادوام است. گاناپه و صندلی ها به رنگ تاپاله خشک شده گاو بود که رنگی مناسب و معقول بود. روی دسته آن ها پوشش های کوچکی بود که باعث می شد روغن موی شانو به آن ها مالیده نشود. مبلمان زیادی در آن اتاق بود، بیشتر از آن چه نازنین پیش از آن در یک اتاق دیده بود. اگر تمام مبلمان محله آن ها را جمع می کردید، با مبلمان این یک اتاق برابر نبود. آن جا، یک میز کوتاه با رویه شیشه ای و پایه های پلاستیکی نارنجی رنگ، سه میز چوبی کوچک که روی هم قرار گرفته بودند، میز بزرگی که برای خوردن شام از آن استفاده می کردند، کتابخانه، کمد گوشه اتاق، جا روزنامه ای، یک چرخ دستی پر از پرونده و پوشه، گاناپه و صندلی های راحتی، دو چارپایه کوتاه، شش صندلی ناهار خوری و یک آیینه تمام قد بود.

دیوارها با کاغذ دیواری زرد پوشانده شده بود، با نقش مربع ها و دایره های قهوه ای که به دقت در بالا و پایین آن قرار گرفته بود. هیچ کس در گاریبور کاغذ دیواری بی مثل آن نداشت. این باعث شده بود که نازنین احساس غرور کند. پدر او دومین مرد ثروتمند دهکده آن ها بود، اما هیچ وقت چنین چیزی نداشت. او برای نازنین ترتیب ازدواج خوبی را داده بود. روی دیوارها بشقاب هایی قرار داشتند، که نه برای غذا خوردن، بلکه برای تزیین و نمایش، با قلاب و سیم آویزان شده بودند. لبه بعضی از آن ها به رنگ طلا بود. شانو اسم آن را «برگ طلایی» گذاشته بود. گواهی نامه های او قاب شده و بین آن بشقاب ها قرار گرفته بود. نازنین همه جور چیزی در آن جا داشت. تمام این چیزهای زیبا را.

قرآن را سر جایش گذاشت. کنار آن کتاب، مقدس ترین کتاب که با یک جلد پارچه ای پوشانده شده بود قرار داشت؛ قرآن به زبان عربی. انگشتانش را روی جلد آن کشید.

نازنین به بوفه شیشه ای پر از حیوانات سفالی، صورتک های چینی، و میوه های پلاستیکی نگاه کرد. تک تک آن ها باید گردگیری می شد. نازنین از خودش می پرسید که چه طور خاک به داخل بوفه نفوذ کرده بود و این خاک از کجا می آمد. تمام آن به خداوند تعلق داشت. از خودش می پرسید که خداوند از این ببرهای سفالی، زبور آلات ارزان قیمت، و گردو غبار چه می خواهد.

و بعد، چون گذاشته بود فکرش به گردش در بیاید و باز هیچ تمرکزی نداشت، در فکرش شروع کرد به از حفظ خواندن یکی از سوره های قرآن کریم که در مدرسه یاد گرفته بود. نازنین معنی کلمات آن را نمی دانست اما آهنگ آن ها او را آرام می کرد. نفس او از اعماق وجودش برمی آمد. دم و بازدم، آرام، خاموش. نازنین روی کفایه خوابش برد. به آن سوی شالیزارهای یشمی رنگ نگاه کرد و در آن دریای تاریک و سرد شناور شد. دست در دست حسینه به مدرسه رفت، و قسمتی از راه را جست و خیز کردند. و روی زمین افتادند و گرد و خاک زانو و دست هایشان را پاک کردند. و مرغ های مینای روی درخت ها را صدا کردند، و بزها

ماده سفیدکننده برای دستشویی و توالت. امشب هم شانو می‌خواست میخچه‌های پایش را بتراشد؟ الان حسینیه مشغول چه کاری بود؟ به اتاق خواب رفت و در کمد را باز کرد. آن نامه در یک جعبه کفش ته کمد بود. در حالی که پاهایش تقریباً به درهای سیاه و لاک الکل خورده می‌رسید، روی تخت‌خواب نشست تا نامه را بخواند. گاهی اوقات خواب می‌دید آن کمد روی او افتاده و او را روی تشک تخت‌خواب له کرده است. گاهی خواب می‌دید داخل آن کمد گرفتار شده و هر چه درها را می‌کوبد و می‌کوبد، هیچ‌کس صدای او را نمی‌شنود.

شکر خدا، پسرعمو احمد، آدرس تو را به من داده. خیر عروسی تو را شنیدم روز عروسی‌ات خیلی تو را دعا کردم.

آن هم تو را دعا می‌کنم. دعا می‌کنم شوهرت آدم خوبی باشد. همه چیز را برای من بنویس و تعریف کن. حالا خیلی خوشحالم. قبلاً ترسیده بودم، به‌سختی جرأت می‌کنم چشم‌هایم را باز کنم، چرا این‌طوری هستم؟ چه چیزی من را می‌ترساند؟ خداوند من را فقط برای عذاب کشیدن به این دنیا نیاورده. می‌دانم، حتی وقتی چند وقت هیچ خوشحالی‌یی پیش نمی‌آید، عموی ملک برای ملک در شرکت راه‌آهن یک شغل درجه یک پیدا کرده. این عمو در راه‌آهن خیلی بالا بالاست. ملک صبح خیلی زود بیرون می‌رود و شبها خیلی خیلی دیر به خانه می‌آید. اصلاً از قطارها و این جور چیزها سردرمنی آورد ولی این را هم می‌گوید که عیبی ندارد. تنها چیز مهم باهوش بودن است. هیچ‌کس باهوش‌تر از شوهر من نیست.

باورت می‌شود؟ ما توی یک بلوک آپارتمانی زندگی می‌کنیم که سه طبقه است، خانه ما دو اتاقه است. بالکن ندارد اما من به پشتبام می‌روم. کف خانه سنگ قهوه‌یی است که پاهای آدم را خنک می‌کند. تو اتاق خواب، تخت‌خواب با فنر فلزی و یک کمد و دو تا صندلی داریم. ساری‌ها را تا می‌کنم و توی یک صندوق زیر تخت می‌گذارم. ما توی اتاق نشیمن سه تا صندلی چوبی، یک قالیچه، یک چارپایه (که ملک دوست دارد پایش را روی آن بگذارد) و یک صندوق داریم که آن را تا قبل از این که میز بخریم موقتی استفاده می‌کردیم. یک اجاق نفتی هم داریم که برای این که تمیز و پاکیزه بماند روی آن یک پارچه می‌کشم. قابلمه‌ها و ماهی‌تابه‌ها را توی صندوق نگه می‌دارم. خیلی کم یک سوسک می‌بینم، فقط یکی، یا شاید دو تا سوسک می‌بینم.

حتی اگر چیزی نداشتیم من خوشحالم. ما عشق داریم. عشق خوشبختی است. بعضی وقت‌ها دلم می‌خواهد مثل بز بدم و ببرم. همان جوری که توی راه مدرسه می‌دویدیم و می‌پریدیم. اما این‌جا برای دویدن جا زیاد نیست و من شانزده ساله هستم و تازه، یک زن شوهر دار هستم.

الان همه چیز بین ما خوب است. آن جور که شوهرم می‌گوید برای این که دردمسری درست نکنم زبانه را نگه می‌دارم. فقط به‌خاطر این مرد که با زنش مهربان است، زن نباید هر چیزی دلش می‌خواهد بگوید. اگر زن‌ها این را بفهمند، دیگر هیچ‌کس کتک نمی‌خورد. ملک یک کار درجه یک دارد من دعا می‌کنم پسر دار بشوم. دعا می‌کنم مادر ملک گناه عروسی ما را ببخشد. همین‌طور می‌شود. یک وقتی می‌شود که من را مثل دخترش دوست داشته باشد. اگر این حرف من اشتباه در بیاید، مادر واقعی نیست، چون یک مادر تمام چیزهایی که پسرش دوست دارد را دوست دارد. حالا من مال پسر او هستم. فکر می‌کنی اگر مادر زنده بود این کار را می‌بخشید و پدر نمی‌تواند؟ بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم،

چونماش ریش دربیاد، اما حالا هماغش هجده سالشه. کاجی به از هیچی. من برای زن گرفتن خیلی منتظر شدم. باسن کوچک! نازنین با خودش حرف می‌زد، چه گناهی! و به لول لول جریبی که از شکم شانو آویزان بود فکر کرد. می‌شد تمام صد تا خودکار و مدادنان را زیر آن لول‌های جریبی امن و محکم نگه‌دارید. و روی آن‌ها هم یک یا دو کتاب بگذارید. اگر پاهای دوک مانند او می‌توانست تحمل آن وزن را داشته باشد.

- دیگه چی؟ اون کارگر خوبی. زفت و روب و آشپزی و تمام این کارها دیگه. تنها شکایتی که می‌تونم از اون بکنم اینه که نمی‌تونه پرونده‌های منو مرتب بچینه، چون انگلیسی بلد نیست. با این حال، شکایتی ندارم. می‌گم که، یه دختر روستاییه؛ اصلاً لوس و نتر بار نیومده.

شانو به صحبت کردن ادامه داد اما نازنین آهسته به رخت‌خواب برگشت. کاجی به از هیچی. شوهرش برای هر چیزی یک ضرب‌المثل داشت. داشتن هر زنی بهتر از زن نداشتن. کاجی به از هیچی. او در ذهن خود چه تصویری کرده بود؟ این که شانو عاشق او شده بود؟ که او سلسگزار و ممنون بود چون نازنین جوان و جذاب، او را پذیرفته بود؟ بله. بله. نازنین تمام این‌ها را با شتابی گزنده تصور کرده بود. این دختر احمق، این تصورات عالی و والا. چه خودپسند.

به نظر می‌رسید خون دستش بند آمده بود. نازنین شیر آب را بست و یک تکه از دستمال لوله‌یی آشپزخانه را دور انگشتش پیچید. شانو آن شب با چه کسی صحبت می‌کرد؟ شاید یک تلفن از بنگلادش بود، یکی از قایل‌ها که به جشن عروسی نیامده بود. شاید دکتر آزاد پشت خط بود. امشب دکتر آزاد آن پیشانی بلند و چشم‌های خیلی نزدیک به هم را می‌دید. از زخم او باز هم خون می‌آمد. دستمال را دور انداخت و به قطره‌های سرخی که روی ظرفشویی نقره‌یی رنگ می‌ریخت نگاه می‌کرد. قطره‌ها

مثل جیوه لیز می‌خوردند و به هم می‌رسیدند و به لوله فاضلاب می‌رفتند. چقدر طول می‌کشید تا این خون‌ریزی تمام خون انگشت او را قطره‌قطره خالی کند؟ خالی شدن تمام دست او از خون چقدر طول می‌کشید؟ و بدنش، تمام بدنش؟ چیزی که بیشتر از همه برایش دل‌تنگ می‌شد مردم بودند، نه فرد به‌خصوصی (البته، به‌غیر از حسینیه). بلکه فقط مردم. اگر گوش‌اش را روی دیوار می‌گذاشت صداهای او را می‌شنید. صدای تلویزیون روشن. سرفه. گاهی صدای سیفون توالت. یک نفر در طبقه بالا صدای جیرجیر صندلی‌یی را در می‌آورد. صدای دعوا و فحش‌کاری از طبقه پایین. همه در خانه خودشان، و در حال شمردن مایملک‌شان. در تمام هجده سالی که از عمرش می‌گذشت، تا زمانی که ازدواج کرد، به‌ندرت یک لحظه را به‌خاطر می‌آورد که به‌تنهایی آن را گذرانده باشد، و بعد به لندن آمد تا هرروز در این خانه بزرگ با این همه اسباب و اثاثیه که باید گردگیری می‌شدند بنشیند، و صدای خفه زندگی‌های خصوصی مردم از بالا، پایین و دوروبرش، او را مهر و موم کند.

نازنین دوباره انگشت‌اش را بررسی کرد. دوباره خون آن بند آمده بود. حالا افکار درهم و برهمی به ذهن‌اش هجوم آورده بودند. با شانو درباره یک ساری دیگر صحبت می‌کرد. پدرش خداحافظی نکرده بود. او فکر می‌کرد قبل از این‌که به داکا، به فرودگاه، بروند، صبح آن روز خواهد آمد. اما وقتی نازنین بلند شد، دید که پدرش قبلاً به مزرعه رفته. این کار او به این دلیل بود که رفتن نازنین خیلی برایش مهم بود یا خیلی بی‌اهمیت؟ او به واگس مبلمان بیشتری نیاز داشت. و به

بله، مادر ما را می‌بخشید. خیلی وقتها فکر می‌کنم که ما را نمی‌بخشید و بعد عصبانی و خیلی ناراحت و غمگین هم می‌شوم.

خواهر هر روز به تو فکر می‌کنم و عشق و محبتام را برای تو می‌فرستم. سلام من را به شوهرت برسان. حالا تو آدرس من را داری. برای من نامه بنویس و همه چیز لندن را برایت تعریف کن. این که این قدر دور هستی من را نگران می‌کند. یادت هست وقتی بچه بودیم داستان‌هایی می‌شنیدیم که این طوری شروع می‌شد: «روزی روزگاری پرنسی بود که هفت تا سرزمین و سیزده تا رودخانه آن طرف‌تر زندگی می‌کرد.» من تو را این طوری فکر می‌کنم. اما پرنسس. قبل از این که خیلی طولانی بشود همدیگر را می‌بینیم و دوباره مثل دخترهای کوچولو می‌شویم.

یک نفر در ورودی آپارتمان را زد. نازنین در حالی که زنجیر پشت در را انداخته بود، یک کمی لای در را باز کرد، بعد آن را بست و وقتی زنجیر را درآورد، آن را کاملاً باز کرد.

خانم اسلام Mrs. Islam داشت به راضیه اقبال Razia Iqbal می‌گفت: «هیچ کس این حرف‌رو توی روش بهش نمی‌گه، اما همه پشت سرش اینو می‌گن. من از این جور شایعه‌سازی خوشم نمی‌یاد.»

نازنین سلام و تعارف‌ها را با مهمان‌هایش رد و بدل کرد و رفت تا جای دم کند.

خانم اسلام دستمال‌ها را تا می‌کرد و در حالی که از روی کاناپه به طرف پایین میز خم می‌شد آن‌ها را در آستین منگوله‌دار ژاکت‌اش فرو می‌کرد.

راضیه گفت: شایعه‌های پخش شده مربوط به گذشته ملی مانست. نمی‌گم این حرف خوبی. بیشتر وقتها به سرسوزن هم حقیقت توش نیست. از گوشه چشم‌نگاهی به نازنین کرد که وسایل جای را می‌چید. «این دفعه اونا چی می‌گن؟ اگه از یه نفر دیگه این حرفو بشنوم می‌تونم به اونا بگم که اشتباه می‌کنن.»

خانم اسلام آهسته گفت: «خب» به مبل روکش‌دار تکیه داد و آرام نشست. آستین‌هایش باد کرده و متورم شده بود. او کمپانی‌های روفرشی را روی جوراب مشکی‌اش به پا کرده بود. نازنین از شیشه وسط میز به پاهای خانم اسلام نگاه کرد که با هیچ‌کس که چهره‌اش اصلاً نشان نمی‌داد تکان می‌خورند. «باید اینو تو کلمات فرو کنی که اون بعد از دوازده سال که از عروسی‌اش می‌گذره بچه نداره.»

راضیه گفت: «آره، همین‌طور. این برای هر زنی بدترین چیزه.»

خانم اسلام گفت: «تو توی طبقه شونزدهم، اگه آدم تصمیم بگیره بیره پایین، پس کارش تمومه. یک دستمال بیرون کشید و عرق اندک بالای پیشانی و زیر خط موهایش را پاک کرد. تنها نگاه کردن به خانم اسلام باعث شد که نازنین به‌طور غیرقابل‌تحملی احساس گرمای شدید کند.

راضیه موافقت کرد: «اگه آدم از اون بلندی بیافته هیچ شانسی برای زنده موندن نداره. یک فنجان را که نازنین برای او آورده بود برداشت و در دست‌های مردقماش گرفت. او کفش‌های مشکی بنددار بزرگ و تخت پهن به پا داشت. این ساری او بود که به تنش گریه می‌کرد. «اما، البته این به اتفاق بود. چرا یه جور دیگه تعریف می‌کنی؟»

خانم اسلام گفت: «یه اتفاق وحشتناک. اما همه پشت سر شوهرش حرف می‌زنن.»

نازنین چایش را جرعه‌جرعه نوشید. ساعت پنج و ده دقیقه بود و تنها کاری

که انجام داده بود خرد کردن دو پیاز بود. در مورد آن اتفاق چیزی نشنیده بود. شانو هم هیچ اشاره‌ی نکرده بود. دلش می‌خواست بداند این زن که به این طرز فبیح مرده بود کی بود. در ذهن‌اش سؤال‌هایی طرح کرده بود، آن‌ها را با خودش می‌گفت و دوباره تکرار می‌کرد.

راضیه گفت: «خجالت داره.» به نازنین لبخند زد. نازنین فکر کرد راضیه ندیده بود، در حالی که راضیه واقعاً این‌طور فکر می‌کرد. وقتی او لبخند زد به نظر خیلی خندان و متبسم آمد، گرچه دهانش فقط کمی باز شد، تا جای خنده، تا سفاکش را نشان بدهد. او بینی بلند و چشم‌های باریکی داشت که همیشه از یک گوشه به او نگاه می‌کردند، هیچ وقت مستقیم نگاه نمی‌کردند، تا این که به نظر می‌رسید به‌طور مداوم مورد ارزیابی قرار می‌گیرند، البته، اگر آن چشم‌ها شما را مسخره نمی‌کردند.

خانم اسلام صدایی از خودش درآورد که نشان‌دهنده آن بود که واقعاً خجالت داشت. یک دستمال دیگر برداشت و بینی‌اش را با آن تمیز کرد. پس از یک مکث مؤدبانه گفت: «تو چیزی در مورد جورینا Jorina شنیدی؟»

راضیه گفت: «من چیزهای جورواجوری می‌شنوم.» انگار هیچ خبری در مورد جورینا نمی‌توانست توجه او را جلب کند.

- نظر تو در مورد اون چیه؟

راضیه گفت: «بستگی داره.» به چای‌اش نگاه کرد و ادامه داد: «منظور تو در مورد چه چیز بخصوصیه؟»

- من چیزی نمی‌گم که از قبل معلوم نیست. وقتی برای کار از خانه بیرون می‌ری، به‌سختی می‌تونی اونو مثل یه راز نگه داری.

نازنین دید که راضیه خیلی سریع سرش را بلند کرد. راضیه از چیزهایی که خانم اسلام می‌دانست خبر نداشت. خانم اسلام همه چیز را درباره همه کس می‌دانست. و حدود سی سال در لندن زندگی کرده بود و اگر شما این‌جا یک بنگلادشی بودید، چه چیزی را به‌عنوان راز می‌توانستید از او مخفی کنید؟ خانم اسلام اولین کسی بود که به نازنین سر زده بود، در آن روزهای اول که سرش هنوز گیج می‌رفت و آن روزهایی که سراسر رویا بودند و زندگی واقعی فقط شب هنگام که می‌خوابید به سراغ او می‌آمد، از نظر شانو، خانم اسلام، محترم بود. عده بسیاری از مردم به اندازه کافی محترم نبودند که این‌طور خوانده شده یا این نام به آن‌ها داده شود. شانو وقتی این را برای اولین بار توضیح می‌داد گفت: «ببین، بیشتر مردم این‌جا سیلهتی^۲ هستن. همه اونا به هم خیلی نزدیکن چون از یه منطقه میان. همدیگه‌رو از اون دهکده‌ها می‌شناسن. و وقتی به تاور هملتز میان فکر می‌کنن به اون روستا برگشتن. بیشترشون با کشتی اومدن. این روش مسافرت اوناست. اونا روی کشتی کارهای حقیر و پستی انجام می‌دن و مثل خر کار می‌کنن، یا قاچاقی سوار کشتی می‌شن و مثل موش تو سوراخ می‌افتن.»

گلویش را صاف کرد و به طرف عقب اتاق صحبت کرد تا نازنین برای این که ببیند او چه کسی را مخاطب قرار داده سرش را برگرداند. «وقتی از کشتی پیاده می‌شن و به این‌جا سرازیر می‌شن، از یه نظر انگار دوباره تو خونه خودشون هستن. و ببین، از نظر یه آدم سفیدپوست، همه ما مثل هم هستیم: میمون‌های کوچیک کثیفی که از یه دسته خاص میمون هستن. اما این مردم کشاورزن. بی‌تحصیلات، بی‌نواد، کوتاه فکر، بدون آرزو و هدف.» او تکیه داد و به شکمش دست کشید. «من به اونا این طوری نگاه نمی‌کنم، اما آدم چی‌کار می‌تونه بکنه؟ اگه یه مرد تابه حال فقط یه درشک‌رو راه برده باشه و هیچ‌وقت یه کتاب تو دستش نگرفته باشه،

پس چه انتظاری از اون می‌شه داشت؟

نازنین در دلش درباره خانم اسلام فکر می‌کرد. اگر او از کار هر کسی خیر داشت پس باید با همه دمخور باشد، حالا چه کشاورز باشد چه نباشد، و باز هم از نظر شانو محترم بود.

راضیه از خانم اسلام پرسید: «سرکار می‌رفت؟ چه اتفاقی برای شوهر جورینا افتاده بود؟»

خانم اسلام گفت: «هیچ اتفاقی برای شوهرش نیفتاده بود.» نازنین از طرز خارج شدن کلمات از دهان او که مثل گلوله خارج می‌شدند خوشش آمد. حالا دیگر برای پرسش درباره آن زن که از طبقه شانزدهم سقوط کرده بود خیلی دیر بود.

راضیه گفت: «شوهرش هنوز کار می‌کنه.» طوری این کلمات را ادا کرد که انگار خودش تهیه‌کننده این اخبار و اطلاعات بود.

شوهرش کار می‌کنه، اما جورینا نمی‌تونه شکمشو سیر کنه. تو بنگلاش یه حقوق برای سیر کردن دوازده نفر هم کافیه، اما جورینا نمی‌تونه شکمشو سیر کنه.

کجا می‌ره؟ به کارخونه تولید لباس؟

خانم اسلام گفت: «با قاطی کردن همه جور چیزی: ترکی، انگلیسی، یهودی، همه جور. من امل نیستم. من برقع و پوشیه به صورتم نمی‌زنم. تو ذهن‌ام برای محفوظ موندن از نامحرم یه حجاب قرار می‌دم که مهم‌ترین چیزه. از اون گذشته من ژاکت و بادگیر تنم می‌کنم و روسری‌هایی دارم که سرمو می‌پوشونم. اما اگه شما با این مردم قاطی بشین، حتی اگه اونا آدم‌های خوبی باشن، مجبور می‌شین فرهنگ خودتونو برای قبول کردن فرهنگ اونا رها کنین، این طوری می‌شه.»

راضیه گفت: «بیچاره جورینا.» به نازنین گفت: «می‌تونی تصور کنی؟» که

نازنین نمی‌توانست.

آن‌ها در مورد این مسأله صحبت کردند و نازنین باز هم جای درست کرد و به سؤال‌های آن‌ها درباره خودش و شوهرش جواب داد، و در تمام آن مدت مانده بود که برای شام چه کار کند و به این موضوع هم فکر می‌کرد که در مقابل مهمانانش، که باید خیلی خوب با آن‌ها برخورد می‌شد غیرممکن بود بتواند به دیر شدن کارهایش برای شام اشاره کند.

شانو برای او توضیح داده بود: «دکتر آزاد، آقای دالووی Dalloway رو می‌شناسه. اون آدم بانفوذیه. اگه اون سفارش منو بکنه، پیشرفت و ترقی من به‌طور اتوماتیک انجام می‌شه. کارها این جور می‌پیش می‌ره. حواست باشه که ادویه‌ها رو خیلی خوب تفت بدی، و گوشت‌ها رو درشت خرد کن. امشب از تیکه گوشت‌های کوچیک خوشم نمی‌آد.»

نازنین احوال بچه‌های راضیه را پرسید، یک پسر و یک دختر، پنج و سه ساله، که در خانه خاله‌شان بازی می‌کردند. او درباره ران‌های دچار التهاب مفصل خانم اسلام سؤال کرد و خانم اسلام صداهایی از خودش درآورد که نشان‌دهنده آن بود که ران‌هایش واقعاً او را خیلی آزار می‌دهند اما این چیزی نبود که او درباره‌اش صحبت کند؛ در واقع این یک موضوع مربوط به خویشتن‌داری و ریاضت‌کشی خود او بود. و بعد درست موقعی که اضطراب نازنین به خاطر تهیه شام شروع شد و باعث شد تا دردی در سینعاش حس کند، مهمانانش از جا بلند شدند تا بروند و نازنین با عجله رفت تا در را باز کند، و وقتی کنار در ایستاد و به انتظار رفتن آن‌ها بود، احساس بی‌ادبی و گستاخی کرد.

پانوشته‌ها:

۱. bhaji، یک غذای پر از ادویه که با پیاز، سیبزمینی، شیر و آرد تهیه می‌شود.

۲. Sylheti، از اقوام بنگلادشی

مجله گرانتا Granta

علی با یک شیوه ظریف و پیچیده توصیف می‌کند که یک زن خانه‌دار مسلمان ممکن است چگونه فکر کند و رفتار کند و ممکن است چه امیدها و آرزوهایی داشته باشد. بریک لین یک کتاب مهم و جذاب درباره چیزهایی است که اهمیت دارند.

The Times (London)

درخشان‌ترین ستاره‌های جوان ادبیات انگلستان یکی یکی ظهور می‌کنند... زیدی اسمیت، که اولین رمان او به نام White Teeth، یک میلیون نسخه بفروش رفت، و مونیکا علی، که باید هنوز کار او را ببینیم.

The London Observer

مونیکا علی از جمله مهم‌ترین رمان‌نویسان انگلیسی نسل خود است.



ویراستار

استادانه، زندگی نازنین را از دهکده کوچک بنگلادشی‌اش تا لندن دنبال می‌کند و سپس راه طولانی چند دهه از زندگی او برای یافتن صدا و انتخاب آزاد خودش را بی‌پرده و از نزدیک پی می‌گیرد. این یک داستان جذاب و قوی است که در

اولین رمان استادانه مونیکا علی خوانندگان را خیلی راحت به دنیایی می‌برد که برای بیشتر آمریکایی‌ها ناشناخته است؛ زندگی محفوظ و پوشیده یک زن خانه‌دار مسلمان بسیار سنتی. بریکل لین، بانثری ظریف و داستان‌سرایی

فراوانی دارد، با این که شخصیت اصلی محفوظ و پوشیده او به قدرت از بلوک آپارتمانی نیمه ویران «ایستاده خود که با همپنهان بنگلادشی او احاطه شده، خارج می‌شود. بعد از یک بخش کوتاه آغازین که در شرق پاکستان می‌گذرد، علی یک بررسی بسیار دقیق از زندگی نازنین در لندن را که شوهرش را برای زندگی به آنجا برده آغاز می‌کند. شانو خود را یک روشنفکر ناراضی تصور می‌کند و همواره «تراژدی مهاجرت» را برای همسر جوانش (و برای هر کس دیگری که گوش شنوا داشته باشد) تشریح می‌کند، در حالی که نامه‌های حسینه ستم‌دیده و رنج‌کشیده نقطه مقابل خاطرات آرماتی او از بنگلادش را در مقابل او قرار می‌دهد. نازنین، به سهم خود، یک زندگی نسبتاً محدود را به‌عنوان یک زن خانه‌دار و یک مادر هدایت می‌کند، و تجربه او از لندن در دهه ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ تا حدودی نادرست است، به خاطر فرزندانش (شاهانه نافرمان و سرکش و بی‌بی سربراه و مطیع) و همسایگانی که به اشکال گوناگون به آنان جذب شده است. پیچیدگی رئالیستی شخصیت‌ها به سادگی شگفت‌انگیز و مبهورکننده است؛ نازنین رخوت و بی‌تفاوتی خود را درست در لحظه مناسب کم‌اهمیت جلوه می‌دهد، و شخصیت مقابل او شانو، مرد خانواده که ناتوان و نالایق است؛ راضیه، همسایه گستاخ و دعوایی نازنین (که پوشیدن لباس گرمکن Union Jack افتخار می‌کند)؛ و کریم... همگی خیلی عالی به تصویر کشیده شده‌اند. علی، با حفظ تمرکز بر احساسات و بینش‌های آنان، بدون طرح توجه بیش از اندازه به حقیقت، درباره موضوعات وسیع‌تر هویت و همگون‌سازی اظهار نظر کرده است. حتی با ملایمات بسیار درباره ۱۱ سپتامبر هم کار می‌کند. با مشاهده و اطمینان محتاطانه باید گفت، این رمان بری از نورافشانی و زرق‌وبرقی است. قدرت و نفوذ آن ریشه در موشکافی و مشاهده بسیار دقیق علی در مورد شخصیت‌های نگون‌بخت و مایوس این رمان دارد.

□

عین حال به زبان ساده بیان شده و شما را چنان به زندگی شخصیت‌هایش جذب می‌کند که حقیقتاً بعد از تمام کردن رمان دل‌تان برای آن‌ها تنگ می‌شود.

ناشر:

وژود بدیمن نازنین به این جهان، وجود این نوزاد به‌ظاهر مرده‌زاد روی کف گلی و سفت یک کلبه روستایی را چنان مملو از حس تقدیرگرایی می‌نمایاند که او زمانی که به از دواج شانو، که آن قدر مسن است که می‌تواند در حکم پدر او باشد، درمی‌آید این حس را با خود به قاره دیگری می‌برد. نازنین به لندن می‌رود و چندین سال خانه‌داری کرده و از شوهرش مراقبت می‌کند و فرزند به دنیا می‌آورد، درست همین‌طور که از یک دختر روستایی انتظار می‌رود. اما به تدریج با تجربه‌یی که به دست آورده دگرگون می‌شود، و کم‌کم از خودش می‌پرسد آیا سرنوشت عنان اختیار او را به دست دارد یا او در سرنوشت خود دخیل است... او، هم به این پیچیدگی که از انتخاب آزاد نشأت می‌گیرد و هم به عمق وابستگی خود به همسر، دخترانش و دنیای جدیدش پی می‌برد. در حالی که نازنین به راه خودشناسی قدم می‌گذارد، خواهرش حسینه، نسنجیده و با شتاب وارد زندگی خود می‌شود، ابتدا یک «از دواج عاشقانه» می‌کند، سپس... نامه‌های حسینه از داکا، که در سرتاسر رمان به چشم می‌خورند، دنیای از بداقبالی و ناملایمات شدید را برای او نقل می‌کند. هر دو خواهر، که با چشم‌انداز و خاطرات خود شکل گرفته ولی هنوز محدود نشده‌اند، با رؤیا و آرزو در کشمکش هستند - و زندگی می‌کنند - و رای قوانینی که برای آن‌ها تعیین شده است.

Publisher's Weekly

این دنیای مهاجر که «علی» وقایع آن را در این اولین رمان هوشمندانه و جدی‌اش نقل می‌کند با لندن نابه‌سامان و رنگارنگ زیدی اسمیت نقاط مشترک

گفت‌وگو با مونیکا علی

مونیکا علی پیش از آن‌که حتی یک کلمه از دانستاش را به چاپ رسانده باشد، از سوی مجله گراتتا، در زمره بهترین نویسندگان جوان انگلیسی نامیده شد. حال که منتقدان و دیگر خوانندگان فرصت قضاوت درباره اولین رمان علی را یافته‌اند، جای اندک تردیدی وجود دارد که گراتتا یک انتخاب پیشگویانه کرده باشد؛ «بریک لین» یک رمان عالی است.

بریک لین مملو از حوادث گوناگون است - در آن تراژدی، رسوایی و رابطه عاشقانه وجود دارد - اما این کتاب اصلاً ملودراماتیک و احساساتی نیست. در عوض، زنده است؛ گاهی سرگرم‌کننده و خنده‌دار است، گاهی غم‌انگیز، گاهی امیدوارکننده، و اغلب شگفت‌آور. در این گفت‌وگو، علی برخی از واقعیات جالب درباره خودش را با ما در میان گذاشت:

